

# مصاحبه

تاریخ نامه نشان می‌داد یک ماه فرصت دارد. یک ماه فرصت دارد فکر بکند. فکر بکند چه باید بگوید. شنیده بود: حواس‌اش را باید جمع کند، در حرف‌هایش تناقض نباید داشته باشد، تاریخ‌ها را باید از بر کند، فاصله‌ها و راه‌هایی را که مطرح می‌کند باید دقیق باشد، اسامی و قیافه‌ی کسانی را که در داستان‌اش آورده یا در واقع وجود داشتند باید خوب به خاطر بسپارد!

در حینی که داشت به این‌ها فکر می‌کرد؛ عیبرغم این که اولین بارش بود داشت پناهنده می‌شد، در ته ذهن‌اش خیلی گُنگ به خاطر می‌آورد یک چنین حکایتی را قبلاً نیز شنیده است! کی و کجا؟ حافظه‌اش یاری‌اش نمی‌کرد.

بسیار دوست داشت فکرش را روی موضوع مصاحبه‌ای که در پیش رو دارد متمرکز کند. اما موفق نمی‌شد. خیلی تلاش می‌کرد گذشته را فراموش کند نمی‌توانست. تکرار این پیش آمد بد جوری به خود مشغول‌اش کرده بود.

به موقع دستگیری و دوران زندان و بازجویی برگشت، اصرار باز جو برای گفتن حقیقت و... و... تمام جزئیات را به یاد می‌آورد پیوندی اما با موضوع پیدا نمی‌کند. به سر گذشت کسانی که قبل و بعد از خودش دستگیر شده بودند فکر کرد. آن هم نبود! حتی این سوال که مربوط به سال‌های خوش نو جوانی بود در ذهن‌اش زنده و تکرار شد: راست‌اش را بگو پای کسی دیگر مابین است؟ و برای چند لحظه‌ای در رویاهای دور و شیرین عاشقانه‌اش فرو رفت و حالتی شاد و پریشان عارض‌اش شد. ربطی با موضوع اما پیدا نکرد.

شهادت! ناگهان واژه‌ی شهادت به ذهن‌اش رسید و انگار سر کلاف را پیدا کرده است. شهید شدن؟ نه! شاهد بودن؟ شاید! شهادت دادن؟ ممکن است!

چند نفر شاهد داریم! دروغ نگو، می‌آوریم رو به رویت می‌... نه! باز هم که مربوط به زندان خودش است. همین اما دارد به مسئله نزدیک‌اش می‌کند. دروغ، دروغ، دروغ. دروغ نگویم پیدایش کردم! ها! یادش می‌آید.

قضیه مربوط به گذشته‌ی خیلی دور است:

باید مواظب اعمال خودمان باشیم! روز میزان نمی‌شود دروغ گفت. اگر دروغ بگوئیم فی‌المثل دست‌مان شهادت می‌دهد که:

با من دزدی کردی! اگر باز هم حاشا کنیم مال و جنس دزدیده شده آن جاست به زبان می‌آید شهادت می‌دهد:

تو مرا دزدیدی!

مطلب برایش روشن می‌شود. یادش می‌آید:

آنگاه دیگر راه برگشتی نیست!

یادش آید.

نامه‌ای که گرفته بود. پناهندگان دیگر گفته بودند: اگر تناقض زیاد داشته باشی ممکن است برت گردانند!

از گذشته‌ی دور صدا را واضح می‌شنود: البته آنوقت همه دلم‌مان می‌خواهد برگردیم افسوس راه برگشتی نخواهد بود!

شنیده بود قبل از آمدن او به یک خانواده که همه‌ی زندگی‌شان را فروخته و آمده بودند پناهنده شوند برای چندمین بار جواب رد داده و خواسته بودند برشان گردانند. شب مرد خانواده خودش را می‌کشد تا شاید زن و بچه‌اش را بر نگردانند و به آنان پناهندگی بدهند.

افکارش در هم بر هم می‌شود. از طرفی موضوعی که در ته ذهن‌اش بود و مربوط به گذشته‌ی بسیار دور می‌شد به تلخی تمام زنده شده و جلو آمده بود، از طرف دیگر موضوع مصاحبه رهايش نمی‌کند. گاهی به آن و گاهی به این می‌اندیشد. تمرکزش را از دست می‌دهد. شاید به این علت که هر دو موضوع وجه تشابه زیادی با هم دارند، گیج و کلافه‌اش کرده‌اند. وجه اختلاف‌های زیاد از جمله فاصله‌های زمانی و مکانی هم ذهن‌اش را بیشتر در هم می‌پیچد.

یادش می‌آید.

از آن سوال و جواب فقط حرف مابین بود: تاریخ مشخصی برای کسی نداشت. اما این از یک ماه قبل مشخص شده است. در آن و در این اما می‌گویند: هیچ کس را از آن گریزی نیست بی برو برگرد همه باید انجام‌اش بدهند. نتایج هم دقیقاً مثل هم است: رد یا قبول! یا چیزی بین این دو مثل: برزخ.

یادش می‌آید:

مگر دست خودت نبود چرا چنین و چنان کردی؟

یادش می‌آید.

در جای دیگر خطیب گفته بود:

کسی دیگر بر تمام اعمال و رفتار ما حاکم است!

فکر کرده بود. همان موقع فکر کرده بود، اگر کسی دیگر بر تمام اعمال و رفتار ما حاکم است؛ پس خوب و بد و چنین و چنان چه ربطی به ما دارد؟

گذشته‌ی تلخ! گذشته‌ی دور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. پدرش در خیال‌اش زنده می‌شود. صحنه‌ای جلو چشمش می‌آید که تشویش و نا آرامی غریبی توام با تنفر و بی‌زاری از زندگی در جان‌اش می‌ریزد.

دل‌اش می‌خواست ای کاش می‌توانست به هیچ چیز به هیچ چیز اصلاً فکر نکند. آخ تف به این زندگی! آخه تا کی؟

قرمساق التماس سرش نمی‌شود. می‌گویم:

زن و بچه‌هایم چی؟ خرجی آنان را کی می‌دهد؟

می‌گوید: به من چه!

صدای پدرش است که در گوشش می‌پیچد. بعد از صدا صحنه‌های دیگر یکی پس از دیگری از جلو چشمش می‌گذرند: سکوت مادر، خشم برادر، گریه‌ی خواهر و ترس خودش.

پدرش گفته بود:

گفته فقط یک هفته فرصت داری. بعدش زندان!

دیروز سه هفته از دریافت نامه گذشته بود. هم اطاقی اش گفته بود:

فقط یک هفته فرصت دار

حاجی مراد به پدرش گفته بود:

فقط یک هفته فرصت داری صغته‌هایت را پرداخت کنی به قدر کافی گذشت کردم و فرصت به تو دادم. یا پول یا زندان!

مادرش برای دل‌داری بچه‌ها و روحیه‌ی پدر گفته بود:

خدا الرحمن الرحیم است! از قدیم گفته‌اند از این تیر تا آن تیر یا فلک!

دیروز هم در کمپ برای یک پناهنده جواب اول منفی آمده بود. دوستانش دل‌داریش می‌دانند و توصیه می‌کردند:

وکیل‌اش را عوض کند و می‌گفتند تا جواب دوم یا فلک!

گذشته دست از سرش بر نمی‌دارد و شرایط فعلی هم بد جوری گرفتارش کرده است. یادش می‌آید.

بعد از دو هفته پدرش را می‌برند حبس. مادر و خواهرش چادر و چارقد می‌کنند و می‌روند خانه‌ی حاجی مراد. شب برادرش می‌پرسد:

خُب چی گفت؟

- هیچی می‌گفت باید پول تهیه کنید؟

- او را چرا با خودت برده بودی؟

- گفتم شاید دل‌اش به رحم بیاید. خودش هم آخه بچه دارد. دختر دارد. گفتم شاید دل‌اش به حال این طفل معصوم بسوزه! نمی‌دانستم این بی‌مروت‌ها اصلاً رحم ندارند! اصلاً دل ندارند!

- دفعه‌ی دیگر اگر خواستی بری اینه با خودت نبری!

در دنیا هیچ چیز به اندازه‌ی کمک به زیر دستان صواب ندارد! اجر دستگیری از ضعف بسیار است! خداوند افراد مومن و خیر را خیلی دوست دارد!

یادش می‌آید.

روزی را که همراه با پدرش از پای منبر آخوند از روضه بر می‌گشتند. پرسیده بود:

بابا چرا یک عده باید زیر دست باشند و ضعیف، تا یک عده دیگر به آنان کمک کنند؟

- تا آن دیوث، آن گوریل شکم‌کنده‌ی گردن‌کلفت برود بنشینند آن بالا عرعر کند.

- بابا اگر از آخوند و روضه خوشتر نمی‌آید چرا هر روز جمعه میایی روضه و پای منبر آخوند می‌نشینی؟

- بعد از ظهر یادت نرود بروی نان بگیری!

اسم نان که می‌آید مزه‌ی نان و پنیر و چای شیرین خانه‌ی حاجی مراد در دهانش تازه می‌شود. از طرح سوال‌های دیگر که در ذهن‌اش سنگینی می‌کند می‌گذرد، مبادا باعث عصبانیت پدر گردد و از نعمت صبح‌های جمعه محروم بماند.

حرف‌های آخوند از بس تکراری و حول چند موضوع مشخص دور می‌خورده بود هنوز هم بسیاری از آن‌ها را به یاد داشت.

یادش می‌آید.

موضوع راست و دروغ یکی از مواردی بود که همواره از طرف آخوند دامن زده می‌شد؛ و بحث‌های دیگری مثل: روز قیامت؛ زندگی جاودانه‌ی بعد از مرگ؛ شب اول قبر؛ این که خداوند از همه جا و همه چیز با خبر است؛ همه جا هست و هیچ جا نیست؛ قادر متعال است. شک به وجود او شرک است. ولی او از همان موقع به این که، به وجود و قدرت خداوند نباید شک کرد! شک کرده بود. با خودش گفته بود:

معنی ندارد! اگر همه جا هست؛ همه چیز را می‌داند؛ قدرت‌اش خیلی است؛ خُب چرا جلوی کارهای بد را نمی‌گیرد! اصلاً وقتی همه چیز را می‌داند؛ روز قیامت و سر پل صراط سوال جواب‌اش از مردم دیگر چیست؟ حکم را بر اساس این که هر کس هر کاری کرده صادر کند و تمام. اصلاً حکم باید از قبل آماده و صادر شده باشد؛ به محض این که طرف وارد آن دنیا شد بدهند دست‌اش: بهشت یا جهنم. خلاص. بیشتر از این هم حاضر نبود سادگی مطلب را برای خود پیچیده کند.

باز به موقعیت فعلی خودش بر می‌گردد. جالب به نظرش می‌رسد. فکر می‌کند:

چطور است از این منطق برای همین دنیا استفاده کنم! روز مصاحبه بگویم:

شما خودتان از همه جا و همه چیز با خبرید! می‌دانید در سر زمین من اوضاع به چه گونه‌ای است. پس لطفاً دیگر سوال پیچ‌ام نکنید! با یاد آوری و تکرار تلخی‌هایی که پشت سر گذاشتم عذابم ندهید. نه آقا جان در آن دنیا همه وظیفه داریم تمام اعمالی را که در این دنیا انجام داده‌ایم مو به مو توضیح بدهیم. در مقابل هر عملی که انجام داده‌ایم از ما سوال خواهند کرد. وای به حال کسی که دروغ بگوید. وای به حال کسی که پرونده‌ی اعمالش سنگین باشد. آتش سوزان جهنم در انتظار اوست، مارهای قاشیه، عقرب‌هایی که به بزرگی یک شتر هستند روزی صد بار آن‌ها را نیش خواهند زد. یادش آید.

شنیده بود یک پناهنده تقریباً یک چنین حقیقتی را گفته است و به فاصله‌ی کوتاهی جواب منفی دریافت کرده است. همه گیر بود که:

باید داستان ساخت و دروغ‌های معقول سر هم کرد. حتی مطرح بود در ترکیه کسانی هستند که داستان می‌فروشند با تضمین قبولی!! به شرطی که بتوانی خوب از عهده‌ی بیان‌اش بر آیی.

آخوند برای به حق جلوه دادن آتش جهنم برای گنهکاران گفته بود:

خداوند این همه پیغمبر و رسول و امام و معصوم فرستاده بود؛ تا انسان را به راه راست هدایت کنند و از گمراهی نجات بدهند.

آن موقع خوشش آمده بود و گنهکاران را مقصر می‌دانست و سزاوار دوزخ.

اکنون اما می‌دانست:

هر دینی با ظهورش چه جنگ‌ها و کشت و کشتاری از مردم که راه نینداخته است. برای قبول اعتقادات و باورهای خود به مردم دست به چه عوام فریبی و حقه‌هایی زده‌اند. به ضرب و زور و شمشیر و سرکوب چه روزگاری از مردم سیاه کردند. با خودش می‌گوید:

اگر از کل تاریخ آنان به طور جامع و کامل اطلاع و خبر ندارم از تاریخ سر زمین خودم که تا حدودی با خبرم. می‌دانم مردم ایران طی تقریباً پانزده قرن چه توانی برای نپذیرفتن خرافات مذهبی پرداخته‌اند و دارند می‌پردازند. آخوند را روی منابع فرستادند تا گوسفند بودن مردم را به آنان بقولاند و از گرگ برایشان شبان بسازند. شاه را سایه‌ی خدا و سرمایه‌دار را حامی دین خدا معرفی کردند. و چون لازم آمد حقه‌ها بکار کردند و شاه طاغوت شد و مستضعف وارث زمین و زمین را از پلیدی شرمسار ساختند.

برای حفظ حکومت پا برهنه‌ها از چکمه پوشان مستکبر سلاح‌ها خریدند به ابتکار و با تجربه‌ی آنان زندان‌ها از نو ساختند. برای حفظ بیضه‌ی دین و انجام وظیفه‌ی انسانی و الهی شکنجه‌های غیر قابل باور و تحمل را تحت پوشش تعزیر بر شریف‌ترین نسل سرزمین من اعمال داشتند.

غم‌اش می‌گیرد انگار همین دیروز بود که اتفاق افتاده بود همه چیز به روشنی در جلو چشمش رژه می‌روند. از خودش می‌پرسد:

راستی اگر پدرم محتاج نبود که از حاجی مراد پول نزولی قرض نمی‌گرفت و صفته نمی‌داد؛ که نتواند آن را پس بدهد. اگر پسر حاجی مراد آن بد نامی را به بار نمی‌آورد؛ برادرم که قاتل نمی‌شد و خواهرم سر به نیست؛ که بعد مردم بگویند در پایتخت فلان کاره شده است. اگر این همه بد بختی و ستم نبود من برای چه باید مبارزه می‌کردم؟ و اگر مبارزه نمی‌کردم که آن همه زجر و شکنجه و مکافات را نمی‌کشیدم؛ در ادامه‌ی مبارزه ناچار و مجبور به ترک کشورم نمی‌شدم، که امروز در این گوشه‌ی دنیا غم مصاحبه بگیرم و فکر راست و دروغ سر هم کردن باشم. منی که از دروغ متنفرم. نه به خاطر نصایح آخوند، بلکه به خاطر آنکه آخوند دروغ می‌گفت! آخوند دروغ گو است!

مسایلی را که از خیلی قبل برایش روشن شده بود بار دیگر با خود تکرار می‌کند:

چه کسانی از حاجی مراد و پسرش حمایت می‌کردند؟ دولت! می‌گفتند:

حق با حاجی مراد است بد که نکرده پول قرض داده است. گنهکار کسی است که صفته‌اش واخواست می‌شود. پسر حاجی مراد خلاف کرده؛ در مملکت قانون وجود دارد قانون به آن رسیدگی می‌کند.

آخوند پوفیوز هم مثلاً مخالف دولت بود؛ سر منبر اما داد می‌زد: روز قیامت صفته به زبان می‌آید می‌گوید:

تو مرا به فلان مومن بدهکار بودی!

چقدر دلم می‌خواهد روز قیامت حقیقت داشته باشد! آن وقت اگر دستم به زبان بیاید و شهادت می‌داد که:

برای نابودی نظام حامی حاجی مرادها بدون اعتقاد به خدا و دین او سلاح برداشتم و مبارزه کرده‌ام. حاشا نمی‌کنم، می‌گویم:

خوب کردم!

اگر خدا، پیغمبر خدا، نکیر، منکر و یا هر دیوث دیگری بگوید:

گنهکاری اشتباه کردی باید توبه کنی!

با انگشت شست همان دست به آنان می‌گویم:

بیلاخ!

اگر گفتند:

آب از سرت گذشته پرونده‌ی اعمالت خیلی سنگین است باید مورد عقوبت الهی قرار بگیری. سرم را با غرور بالا می‌گیرم و راه جهنم را می‌روم!

اصلاً چه قیامتی که راست باشد یا دروغ. مگر همین دنیا را برایم جهنم نکرده‌اند؟ مگر یک هفته‌ی دیگر روز اول قبر نیست؟ که باید مو به مو سؤال و جواب پس بدهم! در آن دنیا چه کرده‌ام و چرا به این دنیا آمده‌ام. مگر روز اول قبر نگفتند:

گنهکاری قانون را نقض کردی با پاسپورت جعلی و قاچاقی وارد دنیای ما شده‌ای. فشار روحی عصبی شب عبور از مرز در قطار مگر کمتر از فشار شب اول قبر بود. افسرده از افکار پریشان خود. از فکر کردن به گذشته و مصاحبه روحاً خسته می‌شود و حوصله‌اش سر می‌رود. با خود زمزمه می‌کند:

خوب می‌فهمم آخوند چرا سعی داشت و اسرار می‌کرد:

خداوند قادر متعال است؛ و همه چیز در ید قدرت اوست.

با علم به این که از تمام اصرار پنهان و عیان با خبر است. باز مردم را مصاحبه می‌کند و بهشت و جهنمی

برای خودش دارد. مصاحبه که نه پاک قاطی کردم چه می‌دانم باز خواست!!

خوب می‌دانم آخوند از کجا می‌خورد و می‌خورد. ما از کجا خوردیم و می‌خوریم.

دین و دولت دین پدرم را در آوردند. خودش را حلق آویز کرد. بعد از مرگ پدر، حبس برادر و سر به نیستی خواهر، مادرم دق کرد و مرد.

من هم امروز آواره‌ام. هفته‌ی دیگر مصاحبه دارم. فردا شاید پناهنده باشم.

قدری آرامش و خونسردی خود را باز می‌یابد؛ جمع‌بندی می‌کند:

به هر حال من سعی خودم را می‌کنم تا بلکه قبول شوم؛ اما زیاد برایم مهم نیست. رد یا قبول. جواب سیاسی یا اجتماعی، چه فرقی می‌کند. مهم این است وقتی هم که پناهنده باشم؛ یک پناهنده‌ی مبارز باشم.

۱۹۹۶ / ۶ / ۳ آمستردام

جعفر امیری